

شهيد احمد ياسى



از بياريسلى
سامانه جامع سروالان و دوزخ شمس استان بوشهر

نام پدر	جعفر
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۲۲
محل شهادت	فکه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	سرباز زمینی ارتش
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

راوی: مادر شهید

احمد با همه دوست و مهربان بود. یک روز من و تمام دوستانش بر سر خاکش بودیم که یکی از زنان محله آمد و گفت: «مادر احمد یاسی چه کسی است؟» من همیشه سر قبر احمد می‌آیم. گفتم: «من مادر احمد هستم»، گفت: «پسر شما با پسر من دوست بود و با هم رفت و آمد داشتند، عکس احمد و پسر من را که با هم گرفته بودند، قاب کرده‌ام و نصب کرده‌ام به دیوار خانه‌مان از بس که پسر خوبی بود» زن عموهایش و همسایه‌ها همیشه از او تعریف می‌کنند. یک روز در ماه رمضان بود که عمویش به خانه‌ی ما آمد و گفت: «احمد آمده» گفتم: «جدی می‌گویید» و فوراً روسری سر کردم و رفتم، وقتی احمد را در خانه‌ی عمویش دیدم، بی‌درنگ او را در آغوش گرفتم و به او گفتم: «پسر من، تو اول به خانه‌ی عمویت رفتی» گفت: «بله عمه من را دعوت کرد و من هم آمدم که اول یک عرض ادبی به عمو کرده باشم.»

احمد فقط یک بار به مرخصی آمد، وقتی دوره‌ی آموزشی او تمام شد، هیجدهم ماه رمضان بود که از شیراز به بوشهر آمد. موقعی که می‌خواست به سربازی برود، خواهرش و زن عمویش و همسایه‌ها از صبح تا ساعت ۱۲ شب پیش او بودند تا او را بدرقه کنند و زن عمویش به خانه‌ی ما آمد و کباب و خیارشور برایش آماده کرد، من طاقت دیدن رفتن او را به سربازی نداشتم. هنگامی که احمد آماده‌ی رفتن بود، سر و صورتش را بوسیدم و او را از زیر قرآن رد کردم ولی با او به محل اعزامش نرفتم. شب وقتی که پدرش به خانه آمد، من و همسایه‌ها در حیاط نشسته بودیم، او گفت: «به سلامتی احمد هم به سربازی رفت.» فصل تابستان بود، هوا هم گرم بود ولی من یک لرزش عجیبی در بدنم به وجود آمده بود که نمی‌توانستم دندان‌هایم را روی هم بگذارم به طوری که پدرش زیر بغلم را گرفت و به داخل برد و گفت: «بچه‌ی تو هم مثل بقیه؛ مثل امیر که به خدمت رفت و تمام کرد، احمد هم ان شاءالله خدمتش را به سلامتی به پایان می‌رساند. تو برای امیر خیلی ناراحتی نمی‌کردی، چرا برای احمد این قدر بی‌تابی می‌کنی؟» گفتم: تو خودت می‌دانی که از کوچکی خیلی برایش زحمت کشیدم.» من غیر از احمد ۶ بچه‌ی دیگر هم دارم ولی طبق مثل معروف «هر گلی، یک بویی دارد» خیلی دوستش داشتم او وقتی می‌خواست به سربازی برود، به من می‌گفت: «مادر من هم مثل مردم یا شهید می‌شوم یا اسیر.»

اخلاق احمد این قدر با ما خوب بود که نهایت نداشت، او هیچ وقت مرا ناراحت نکرد، اگر از راه می‌رسید و می‌دید که من می‌خواهم ظرف بشویم، کمکم می‌کرد، او پسر آرامی بود. از دو سالگی عمویش، او را به مغازه می‌برد و ظهر با خودش او را به خانه می‌آورد. همه‌ی فامیل او را دوست داشتند. وقتی احمد شهید شد پسر عموهایش و دوستانش خیلی برایش داغدار بودند. پسر من به خاطر دین و اسلام رفت. اگر اینها شهید نشده بودند ما نیز حالا نبودیم.

راوی: مادر شهید

احمد متولد سال ۱۳۴۷ و پسر چهارم من بود. برادرش امیر که بزرگتر از او بود در کردستان خدمت می‌کرد. امیر هنوز خدمتش را به پایان نرسانده بود که احمد گفت: «من هم می‌خواهم به جبهه بروم». پدرش به او گفت: «دو نفر از یک خانواده را به خدمت نمی‌برند. صبر کن تا امیر تمام کند بعد تو برو.» ولی احمد قبول نکرد و گفت: «من باید بروم.» و به خاطر همین موضوع یک هفته در بیمارستان بستری بود.

رفتار و اخلاق پدرشان با آنها خیلی خوب بود. وقتی به بچه‌ها می‌گفتم: «بیرون نروید» پدرشان می‌گفت: «کارشان نداشته باش، شما می‌توانید در خانه بمانید، اینها بچه هستند نمی‌توانند این قدر در خانه بمانند.» احمد پلاستیک می‌فروخت. به خاطر دارم یک روز احمد به خانه آمد، در حالی که یک پلاستیک بزرگ پر از شیرینی در دست داشت.

من گفتم:

— مادر این شیرینی‌ها را برای چه خریده‌ای؟
او گفت:

— به خاطر این که آقای خمینی آمده، در شهر شیرینی تقسیم می کنند و هر کسی به من شیرینی می داد در پلاستیک می ریختم.

او یک پلاستیک پر، به اندازه ی ۲ کیلو شیرینی با خودش آورده بود. وقتی می خواستیم او را برای کلاس پنجم ثبت نام کنیم، او گفت:

— من به مدرسه نمی روم.

من به او گفتم:

— تو باید به مدرسه بروی.

پدرش گفت:

— چرا او را وادار می کنید؟ اگر بخواهد برود خب می رود و اگر نخواهد، به او اصرار نکنید.

او می گفت:

— می خواهم در مغازه پدرم کار کنم.

و من گفتم:

— هر کاری دوست داری بکن.

تا اینکه برادر بزرگترش به خدمت سربازی رفت. هنوز پنج ماه از پایان خدمت برادرش مانده بود که احمد بعد از یک سری رفت و آمد، شناسنامه اش را درست کرد و به کازرون رفت. قبل از رفتن هر چه من به وی گفتم:

— مادر، تو را نمی برند هم قدت کوتاه است و هم سنت کم است.

او گفت:

— نه، من باید بروم.

دوستی در کازرون داشتیم که صبح با او به کازرون رفت و شب ساعت ۱۲ به خانه برگشت. پدرش گفت:

— چرا ساعت ۱۲ شب آمدی؟ به خانه ی دایی یا خاله ات می رفتی، ما که در کازرون فامیل داریم. نیاز نبود این

وقت شب برگردی.

و او در جواب پدرش گفت:

— می خواهم فردا مدارکم را تحویل بدهم و به جبهه بروم.

من گفتم:

— پسر، به خدا تو کوچک هستی و تو را به جبهه نمی برند. ولی قبول نمی کرد.

پدرش گفت:

— حداقل صبر کن تا برادرت برگردد، بعد تو برو.

اما احمد گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و چندروز بعد به همراه پسرعمو و پسرعمه اش و پسر همسایه مان به جبهه رفتند.

یک روز که زن عمویش برای دیدن بچه ها به شیراز رفته بود، حصیر پهن می کند می گوید: «احمد بیا اینجا بنشین

برای شما حلوا آردی و مسقطی آورده ام.» احمد در پاسخ به زن عمویش گفته بود: «نه، همینجا خوب است مگر

غیر از این است که چند روز دیگر می خواهم زیر همین خاک بروم،» پس از اینکه سه ماه آموزشی آنها در شیراز

تمام شد، پسر عمه اش به فکه اعزام شد و پسر عمویش به اهواز. ولی احمد در شیراز مانده بود و فرمانده شان

گفته بود: «همین جا در شیراز پیش خودم بمان. گویا هدفش این بوده که احمد برای او سیگار بفروشد. ولی احمد

قبول نمی کند. بنابراین او را به فکه اعزام می کنند و حدود ۴۰ روز از احمد خبری نداشتیم تا این که خواهرش

رفت سپاه تا به احمد تلگراف بزند زیرا، در طول این ۴۰ روز ما نامه فرستاده بودیم ولی او پاسخی نداده بود.

تلگراف هم که زدند خبری نشد روز بعد دوباره خواهرش به سپاه رفت و آنها گفتند: «خواهر ما تلگراف می زنیم

دیگر شانس خودتان، یا می گیرد یا نمی گیرد.» البته خبر به احمد می رسید ولی نامه ی ما به دست او نمی رسید.

تا این که بعد از ۴۰ روز، ساعت ۴ بعد از ظهر بود، جلوی در حیاط نشسته بودم که یک نفر رد شد و به من گفت: «

احمد یا امشب یا فردا صبح می آید.» من گفتم: «برو آقا مگر ما مسخره هستیم.» گفت: «نه به جان بچاهم» همان

شب، ساعت ۸ شب ما در خانه نشسته بودیم که دیدیم یکی درب حیاط را زد، پسر برادر شوهرم آمد و گفت: بیایید،

احمد آقا آمده. من توی حیاط را نگاه کردم دیدم کسی نیست. گفتم: «چطور آنها خبر دارند و من ندارم» توی

حیاط عمو و عمه اش بودند و داشتند صورتش را می بوسیدند و می گفتند: «کجا بودی؟ این همه نامه نوشتیم و

خواهرت تلگراف می‌زد و تو جواب نمی‌دادی.»

هیجدهم ماه رمضان بود که آمد. موقعی که می‌خواست برگردد، ما از فلفل و ادویه و چای و شکر گرفته تا وسایل دیگر را برای او آماده کردیم و همه‌ی وسایل را در دو کیسه‌ی بزرگ برگردیم. خواهرش پیراهن و زیر پیراهن به او داد و گفت: «وقتی به آنجا رفتی، آب نیست که حمام کنی بعد از یک هفته که لباس‌ت کثیف شد آن را دور بینداز.» یک روز مانده بود به عید فطر که رفت و تا حدود بیست روزی، یک ماه دیگر او را ندیدم. شب سه‌شنبه بود. ما داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردیم. در تلویزیون نشان می‌داد که دو نفر با سرنیزه به شکم هم می‌زنند. من گفتم: «پناه بر خدا، چه مادری است که طاقت داشته باشد سرنیزه در شکم بچه‌اش می‌زند» و نتوانستم نگاه کنم و بلند شدم رفتم توی حیاط. در همان موقع، همسایه‌مان آمد و گفت: «چشم‌ت روشن، جنگ تمام شد و آتش بس شده.»

من هم گفتم: «خدا را شکر، تا جوانان مردم بیشتر از این از بین نروند» یکی از همسنگران احمد، تعریف می‌کند که احمد همان طور که سرش را بالا کرده بود تا به دشمن بزند از روبرو تیر به شکمش اصابت می‌کند و از پشتش بیرون می‌آید. و به گفته‌ی یک نفر از اهالی بوشهر که برای پدرش تعریف کرده بود، بعد از آن هم شیمیایی می‌زنند.

هنگامی که پدرش برای من تعریف کرد گفتم: «این کسی که می‌گویی پسر من نیست» پدرش گفت: «تو در خانه نشسته‌ای و از هیچ چیز خبر نداری ولی من در شهر رفت و آمد دارم و این را از مردم شنیده‌ام» یکی از همسنگرهایش برای پدرش تعریف کرده و گفته بود: «به پدر و مادرش نگویند»
صبح روز پنجشنبه‌ای صبح بود، تشییع جنازه‌ی شهید کمالی بود، پدر احمد نیز به تشییع رفته بود. موقعی که آمد، تا از موتور پیاده شد به خانه برادرش رفت، من در حیاط نشسته بودم و متوجه شدم که خانگی عمویش شلوغ است و سر و صدایی می‌آید، بچه‌ی کوچکی هم داشت که ۷ ساله بود، گفت: «می‌خواهم حمام کنم»، گفتم: «مادر، آب قطع است، برو خانه عمویت ببین چه خبر است که سر و صدا می‌آید»، رفت و فوراً برگشت و گفت: «مادر می‌گویند، احمد شهید شده» و من گفتم: «دیگر نبینم از این حرف‌ها بزنی.»
گفت: «مادر به خدا زن عمو و عمه دارند گریه می‌کنند.» من چادرم را سر کردم و رفتم، دیدم تمام فامیل جمع شده‌اند و گریه و زاری می‌کنند.

فردا صبح که شد، دامادم که پسر برادر شوهرم بود و برادرش یک ماشین گرفتند و به فکه رفتند، موقعی که به آنجا رسیده بودند تمام منطقه مین‌گذاری شده بوده و نگذاشته بودند که آنها جلو بروند. دامادم و برادرش غروب برگشتند، گفتم: «از احمد چه خبر؟» گفتند: «هیچ، صلیب سرخ گفته فردا عکسش را بیاورید شاید اسیر شده باشد.» من گفتم: «می‌گویند شهید شده»، آنها به دروغ به من گفتند: «نه»، تا من ناراحت نشوم. و فردا صبحش او را تشییع کردند. من هنوز می‌گفتم این احمد من نیست. تا ۴۰ روز سر قبرش می‌رفتم و وقتی می‌آمدم لباس تنم از گریه خیس شده بود. ولی هنوز باور نداشتم کسی که در آن قبر به آرامی خوابیده پسر من است. پدرش می‌گفت: «تو چرا قبول نمی‌کنی که احمد تو شهید شده.»

من می‌گفتم: «اگر ماشین به او زده بود و جلوی چشمم مرده بود، من می‌گفتم این بچه‌ی من است.» ولی در آن وضعیت احمد قابل شناسایی نبود و من نتوانستم آن را بشناسم. هنگامی که جسد او را به خانه آوردند. افرادی که از بنیاد شهید آمده بودند به من گفتند: «نگاهش کن، ولی عمویش مانع از این کار شد.»
من گفتم: «می‌خواهم بچه‌ام را بینم وقتی داخل مرده شور خانه (غسال خانه) خواستم سرش را ببوسم کل بدنش را پلاستیک گرفته بودند، دیدم که یک چشم نداشت و از حال رفتم و نیم ساعت بعد که به صورتم آب زدند، بهوش آمدم.»

احمد خیلی پسر خوب و حرف‌گوش کنی بود. هرگاه بچه‌ای می‌دید که گریه می‌کند به او می‌گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» و هر چه می‌خواست به او می‌داد. در ماه رمضان که بود اگر در کنار خانگی کسی رد می‌شد که می‌شنید چیزی لازم دارند، مثلاً می‌گفتند چرا نرفتی هندوانه بخری، اول افطار است. او مخفیانه می‌رفت هندوانه می‌خرید و می‌گذاشت کنار در حیاط به طوری که کسی متوجه نشود و هیچ وقت به خاطر کاری که برای دیگران می‌کرد بر آنها منت نمی‌گذاشت.

به خاطر دارم شبی که امام خمینی (ره)، به رحمت خدا رفته بود و مردم نمی‌دانستند، من در حیاط خوابیده بودم، من همیشه عادت داشتم در حیاط می‌خوابیدم. همان طور که خوابیده بودم دیدم که احمد آمد کنارم

نشست و سرش را گذاشت روی دستم. گفتم: «پسرم! چه شده؟» گفت: «آقای خمینی مریض است»، گفتم: «مادر خدا نکند.» گفت: «مادر، چندین دکتر جوابش کردند.» صبح که شد به پدرش (جعفر) گفتم من چنین خوابی دیدم و ساعت ۸ صبح بود که خبر دادند آقا خمینی رحمت خدا رفته و پدرش گفت: «نگاه کن این شهیدان همه چیز را می‌فهمند.»

احمد هر وقت به جبهه می‌رفت با ما که خدا حافظی می‌کرد، ما مانع او نمی‌شدیم و می‌گفتیم: «برو، خدا به همراهت.» اول ماه محرم بود، او برای پسرعمویش در اهواز نامه نوشته بود و گفته بود: «نرو، بگذار با هم به بوشهر برویم و عاشورا برای سینه‌زنی در مسجد باشیم.» و دو روز مانده بود به شب عاشورا که جسد او را آوردند. او از کودکی عاشق امام حسین (ع) بود و از همان کوچکی آن را نذر امام حسین (ع) کردم و می‌گفتم: «این علی اصغر حسین (ع) است» و از کوچکی علی اصغر امام حسین (ع) بود، سال اول آن را سبزه‌پوش کردم و سال دوم آن را سیاه پوش کردم تا شاید خداوند آن را برایم نگه دارد، تا اینکه آن را به دوازده، سیزده سالگی رساندم و به سلامتی شهید در راه خدا شد.

راوی: عباس یاسی (برادر شهید)

احمد، متولد سال ۱۳۴۷ بود، او فقط موفق شد تا پنجم ابتدایی به تحصیلات خود ادامه دهد و بعد از آن ترک تحصیل کرد. او شغل پدرم - قصابی - را در پیش گرفت و تا قبل از این که دفترچه‌ی آماده به خدمت بگیرد، قصابی می‌کرد. قبل از انقلاب من حدود ۵ یا ۶ ساله بودم که با هم به تظاهرات می‌رفتیم و احمد با دوستانش، لاستیک آتش می‌زدند و من در گوشه‌ای نگاه می‌کردم و گاهی اوقات یک ماشین به نام (ریو) می‌آمد و ما می‌گفتیم: «ریو، ریو، مردی ریو». و آنها که می‌آمدند ما فرار می‌کردیم.

به یاد دارم یک روز در اوایل انقلاب، عکس امام خمینی (ره) را به بازار آورده بودند و می‌فروختند، ما پول به همراه خود نداشتیم، هر چه قدر به فروشنده التماس کردیم که عکس را به ما بدهد و ما بعداً پول می‌آوریم، قبول نکرد و ما خیلی ناراحت شدیم و به خانه برگشتیم. وقتی که به خانه آمدیم دیدیم که خواهرمان عکس امام را گرفته و در اتاق نصب کرده.

قبل از این که خبر شهادت احمد را بدهند، من به دلم افتاده بود که احمد شهید شده و وقتی خبر شهادتش را شنیدم این خبر برای من تازگی نداشت، ولی به پدر و مادرم نگفتم.

بعد از شهادت احمد، یک شب خواب دیدم که احمد در آسمان روزه‌ای باز کرده و از آن روزه به من نگاه می‌کرد. و گفتم: «این قدر برادرانت را اذیت نکن»، (سه برادر کوچکتر از خودم را می‌گفت، چون من آنها را اذیت می‌کردم). وقتی این خواب را دیدم خیلی ناراحت شدم که چنین چیزی به من گفته و از آن به بعد سعی کردم که دیگر آنها را اذیت نکنم. روزی که خبر شهادت احمد را به عمویم دادند، من به شهر رفته بودم و دلهره‌ی عجیبی داشتم گویا می‌خواستند خبر بدی به من بدهند. طوری بود که حتی دوست نداشتم به طرف خانه بروم؛ زیرا می‌ترسیدم خبری از احمد شده باشد، وقتی به خانه رسیدم دیدم که جلوی درب حیاطمان شلوغ است، همان موقع فهمیدم که احمد شهید شده.

احمد خیلی خوشی اخلاق بود و با دوستان و فامیل رفتارش خیلی خوب بود. اگر همسایه‌ای از او کاری می‌خواست، فوراً آن کار را برایش انجام می‌داد و مردم به خاطر این کارها او را دوست داشتند. احمد همیشه در مراسم عاشورا و تاسوعا شرکت می‌کرد.

راوی: جانشین پایگاه مقاومت شهید مدنی

ما با شهید همسایه می‌شدیم و دو تا از برادرانش دانش آموز من بودند. احمد شخصی بسیار مومن، مردم‌دار و بیش از اندازه مهربان بود. البته همه‌ی پسرهای آقای یاسی مهربان هستند؛ ولی احمد چیز دیگری بود. یادم می‌آید که سال ۶۵ یکی از بچه‌های محله به نام «عبدالرضا ملاح زاده» شهید شده بود و چون عضو تیم فوتبال بود و در تیم ورزشی «کمان» بازی می‌کرد، به خاطر یادبودش یک دوره مسابقات گل کوچک گذاشته بودند. شهید یاسی نیز به خاطر این که یادبود شهید ملاح زاده بود تیمی تشکیل داده و در این مسابقات شرکت کرد.

احمد علاقه‌ی زیادی به کارهای مذهبی داشت. پسرهای آقای یاسی همه به کارهای مذهبی علاقه داشتند؛ بخصوص امیر یاسی برادر بزرگشان که یکی از دست اندرکاران مراسم عزاداری امام حسین (ع) بود و چون برادرانش در این خط قرار گرفتند، احمد نیز مثل دیگر برادرانش به انجام این کارها علاقه‌مند شده و در این

کارها فعالیت می کرد . او راهی که انتخاب کرده بود بسیار مقدس بود و ان شاءالله که بقیه‌ی برادرانش نیز از نظر اخلاقی بتواند ادامه دهنده‌ی راه او باشند.

البته در حال حاضر جنگی در پیش نیست و سلاحی که در دست داریم همان قلم ماست . امیدوارم که بتوانیم از این طریق راه شهدا را ادامه دهیم . وظیفه‌ی اخلاقی و مذهبی ما است که تا آنجا که توان داریم و وقت مان اجازه می‌دهد در این راه قدم برداریم.

راوی : برادر شهید

در آن زمان احمد کوچک بود و فقط سلام و احوال‌پرسی او و برخوردهایی که داشت را به یاد دارم. موقع به خاک سپردن احمد من پایین قبر بودم . پسر عمویش رحمان خیلی بیقراری می کرد. زیرا خیلی به او علاقه داشت و همیشه با هم بودند و در خدمت سربازی نیز با هم بودند. خبر شهادت احمد خیلی زود در محله پیچید. من در مراسم تشییع ایشان شرکت کردم و خوشحالم از این که او جان خود را در یک راه مقدس فدا کرد. خانواده‌ی شهید بسیار مذهبی هستند، شهید در مراسم‌هایی که در مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد.

راوی : برادر شهید

سی هزار تومان داد و یک خط تلفن ثبت نام کرد و وقتی که می‌خواست دوباره به جبهه برود، به پدرم گفت: «شما کارش را پیگیری کنید» . ما این خط تلفن را هنوز هم داریم. وقتی احمد با دوستانش به جبهه رفت اغلب دوستانش پشت جبهه بودند ولی احمد خط مقدم بود و با این که می‌دانست خط مقدم خیلی خطرناک است و امکان شهید شدنش بسیار است ولی چون از مردن هیچ ترسی نداشت همواره در خط مقدم بود .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران